

نامه

کاترین هیوز

ترجمه: سودابه قیصری



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

فهرست

۱۲۸	۱۹۷۳	۹	مقدمه
۱۴۳	۱۰	۹	امروز
۱۵۳	۱۱		
۱۶۳	۱۲	۱۱	بخش یک
۱۷۲	۱۳	۱۱	مارس ۱۹۷۳
۱۷۲	۱۹۳۹	۲۸	۱
۱۸۱	۱۴	۳۷	۲
۱۸۸	۱۵	۵۴	۳
۱۹۴	۱۶	۵۴	بهار ۱۹۳۹
۲۰۳	۱۷	۶۷	۴
۲۱۴	۱۸	۶۷	بهار ۱۹۳۹
۲۲۳	۱۹	۸۱	۵
۲۲۳	۱۹۷۳	۹۵	۶
۲۲۹	۲۰	۱۰۸	۷
۲۳۸	۲۱	۱۰۸	سپتامبر ۱۹۳۹
۲۴۱	۲۲	۱۲۲	۸
۲۴۴	۲۳	۱۲۸	۹

۳۴۱	۳۴	۲۵۱	۲۴
۳۴۷	بخش سه	۲۵۹	بخش دو
۳۵۳	۳۵	۲۵۹	۱۹۷۴
۳۵۸	۳۶	۲۶۵	۲۵
۳۶۵	۳۷	۲۷۳	۲۶
۳۷۳	۳۸	۲۸۲	۲۷
۳۷۸	۳۹	۲۸۸	۲۸
		۲۹۷	۲۹
۳۸۷	پسگفتار	۳۰۶	۳۰
۳۸۷	امروز	۳۱۷	۳۱
		۳۲۵	۳۲
۳۸۹	گفت وگوباکاترین هیوز	۳۳۲	۳۳

مقدمه

امروز

او از چیزهای کوچکی لذت می برد. از زمزمه‌ی آرام زنبور عسلی که از روی گلی پرواز کرده و روی گل دیگری می نشیند و بدون این که بداند، کاری را می کند که همه‌ی نژاد انسان به آن وابسته است.

از بوی مست کننده و رنگ های مختلف نخودهای شیرینی که در کرت سبزیجات کاشته بود و می شد جای آن هر خوراکی دیگری را کاشت. از آن جا که نشسته بود، همسرش را می دید که پای بوته های رز کود می پاشید و بدون این که شکایتی کند کمرش را از درد می مالید، در حالی که هزار کار دیگر هم بود که ترجیح می داد انجام دهد.

وقتی زانو زد تا چند علف هرز را بکند، دست نواهش در دست او لغزید، دستی کوچک، گرم و اطمینان بخش. وجود دختر کوچولو بیش از هر چیز دیگری به او لذت می بخشید، همیشه لبخند بر لبش می آورد و قلبش تندتند می زد.

- داری چکار می کنی مادر بزرگ؟

او برگشت و به نوه‌ی دوست داشتنی اش نگاه کرد.

صورت دختر کوچولو، از آفتاب بعد از ظهر قرمز شده و نوک بینی اش خاکی بود. دستمالش را برداشت و به آرامی بینی دخترک را پاک کرد.

- دارم علف های هرز رو در میارم.

- چرا؟

- خُب، چون به این جا تعلق ندارن.

- آه، پس به کجا تعلق دارن؟

- اینا علف هرزن عزیزم، به هیچ جا تعلق ندارن.

- نوه اش لب گزید و ابروهایش با اخم درهم رفت.

- به نظر کار خوبی نمیاد. هر چیزی باید به جایی تعلق داشته باشه.

زن لبخند زد، سر نوه اش را بوسید و به سمت شوهرش نگاه کرد. هر چند

که حالا، موهایش که زمانی سیاه بودند، جابه جا خاکستری شده و صورتش

چروک های بیشتری داشت، گذشت سال ها خیلی روی او اثر نگذاشته بود و

زن به خاطر پیدا کردن او، هر روز به درگاه خداوند شاکر بود. به رغم مشکلات

فراوان، با هم مسیر زندگی را طی کرده و به هم تعلق داشتند.

به سمت نوه اش برگشت:

- حق با توئه، بیا بذاریمشون سر جاشون.

در حالی که گودال کوچکی می کند، حیرت زده بود که چقدر می شود از

کودکان یاد گرفت، چقدر هوش و عقل آن ها دست کم و حتی نادیده گرفته

می شود.

- مادر بزرگ؟

از افکارش بیرون آمد.

- بله عزیزم.

- تو و پدر بزرگ چطوری با هم آشنا شدین؟

زن ایستاد و دست نوه اش را گرفت. رشته ای از موی طلایی را از صورت

کوچکش کنار زد.

- خُب، بذار ببینم. این یه قصه ی طولانیه...

بخش یک

مارس ۱۹۷۳

حتم داشت که این دفعه می میرد. می دانست که چند ثانیه بیشتر نمانده و در

سکوت دعا می خواند که پایانش هرچه زودتر برسد. می توانست خون گرم و

چسبنده را که از گردن تا پشت کمر جاری شده بود احساس کند. وقتی

همسرش، سر او را به دیوار کوبید، صدای وحشتناک شکستن جمجمه ی

خود را شنیده بود. چیزی مثل تکه ای سنگ ریزه را در دهانش احساس

می کرد؛ می دانست که دندان است و ناامیدانه تقلا می کرد آن را به بیرون تف

کند. دستان مرد چنان محکم دور گردنش را فشار می داد که نفس کشیدن یا

تولید هر صدایی را غیر ممکن می کرد. شش هایش در تقلا ی دریافت اکسیژن

فریاد می زدند و فشار پشت گره ی چشمانش این قدر زیاد بود که مطمئن بود،

هر لحظه از حدقه بیرون می پرند. سرش می چرخید و سپس، خوشبختانه

بیهوش شد.

صدای زنگ مدرسه را که مدت های مدید از یاد برده بود، شنید و ناگهان

دوباره پنج ساله شد. صدای بقیه ی بچه ها، در صدای مداوم زنگ مدرسه

تقریباً محو می شد. وقتی برای توقف آن ها فریاد زد، متوجه شد که بالاخره

صدایی از گلویش خارج شد.

لحظه ای به سقف اتاق خیره شد و سپس با چشمانی نیم بسته به ساعت

شماطه داری که او را از خواب بیدار کرده بود، نگاه کرد. عرق سردی ستون